

دو شعر تازه از نادر مجد

سوگنامه هایی برای شهریار دوانلو



توهم شب

اسب‌ها،

شیشه زنان

به سراپرده ی مهتاب

به شب

می تازند.

من به نابودی شبنم

به پریشانی سرگشته ی آهودر دشت

به هیاهوی وقیحانه ی باد

می نگرم.

موج‌ها،

در سفیدای کف آلوده ی خویش

در هجوم غمشان بر ساحل  
در فرورفتن ذرات بلورین دلشان

بر شن

در سرایش و تپش

قصه ی ناگفته،

داستان غم تنهائی باران در شب

و

سرود

واپسین واژه ی چشمان ترا

می گویند.

حالیاء،

چه کسی

مرثیه ی خواب ترا

می خواند؟

نادر مجد

اشبرن-ویرجینیای شمالی

۱۲ جولای ۲۰۲۰

## برای شهریار عزیزم

امروز غروب ترانه بود  
سازها از هیاهو و تپش  
افتادند.

پایان پرنده بود  
امروز  
واژگون بر شاخه ی درخت.

دیگر خورشید نمی درخشد  
و ماه شیطنت نخواهد کرد.

سوگوارانند  
شب پره ها.

قناری دیگر نمی خواند  
و

پرستوها غمگینند.

آسمان دیگر آبی نخواهد شد.

زین پس

شادی

رنگ باخته

و

معنائی نخواهد داشت.

خدایان همه گریانند

هنگامیکه

تو رقص کنان

چون برگ

بر زمین

رها شدی.

باورم نیست

چه کابوس پریشانی

بود

در خواب من.

تو

همچنان خاطره ی شادابی

در تنهایی من.

نادر مجد

بیست و هشتم جون ۲۰۲۰

اشبرن - ویرجینیای شمالی



شاداب وجدی

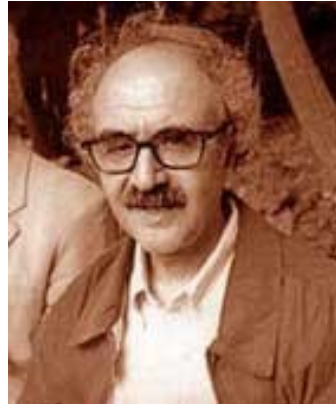
«من و این ویرانی»

من و این وادی سرگردانی	تو و دنیای عروسک هایت
شرق مغروق شبی ظلمانی	غربت غرب غرویی غمبار
موج خونبار و فلک طوفانی	ساحل آوخ همه پر لجه خون
ناخدا کور و کر از نادانی	غرق گرداب فنا کشتی ما
ماردوشان زیبی قربانی	ای بسا قلب جوان پرپر و باز
خلق در خانه خود زندانی	ملک زندان و نفس ها همه حبس
بشکن این بارگه شیطانی	هان سحر بشکن این شام ظلام
پای پر آبله، ره طوفانی	ترسم ای دوست به منزل نرسیم
من دیوانه و این ویرانی	تو و دنیای عروسک هایت

اکتبر ۸۲

برگردای بهار!

محمد رضا شفیعی کدکنی



برگردای بهار! که در باغ‌های شهر  
جای سرود شادی و بانگ ترانه نیست  
جز عقده‌های بسته یک رنج دیرپای  
بر شاخه‌های خشک درختان جوانه نیست.

برگرد و راه خویش بگردان ازین دیار  
بگرین از سیاهی این شام جاودان  
روسوی دشت‌های دگر نه که در رخت،  
گسترده اند بستر موج پر نیان.

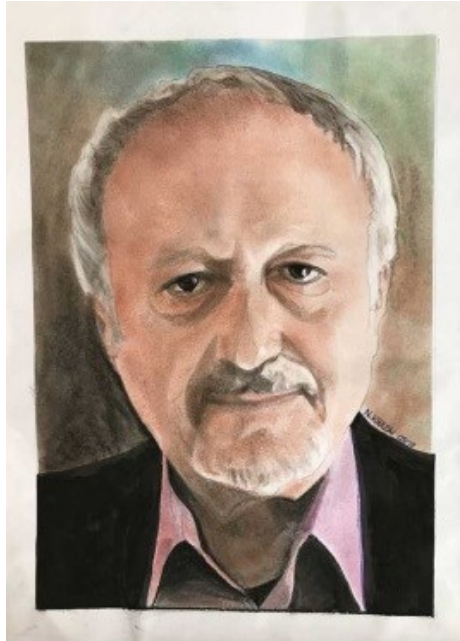
این شهر سرد یخ‌زده در بستر سکوت  
جای توای مسافر آزرده پای! نیست  
بند است و وحشت است و درین دشت بی کران  
جز سایه خموش غمی دیر پای نیست.

دژخیم مرگزای زمستانِ جاودان  
 بر بوستانِ خاطره‌ها سایه گستر است  
 گل‌های آرزو، همه، افسرده و کبود  
 شاخِ امیدها، همه بی‌برگ و بی‌بر است.

آنجا برو که لرزش هر شاخه - گاه رقص -  
 از خنده سپیده‌دمان گفت‌وگو کند  
 آنجا برو که جنبشِ موجِ نسیم و آب  
 جان را پر از شمیمِ گلِ آرزو کند

آنجا که دسته‌های پرستو، سحر گهان،  
 آهنگ‌های شادیِ خود ساز می‌کنند  
 پروانگانِ مست، پر افشان به بامداد،  
 آزاد، در پناه تو پرواز می‌کنند.

آنجا برو که از سر هر شاخسار سبز  
 مستِ سرود و نغمه شبگیر می‌شوی!  
 برگرد ای مسافر از این راه پر خطر!  
 اینجا میا که بسته به زنجیر می‌شوی!



پروای نام

جهانگیر صداقت فر

این منم در آستانِ خطّ پایان، می شناسیدم؟

مسخِ خویشم در خَمِ گردونِ دوران، می شناسیدم؟

در غروبِ واقعه غربت ز من تشریحی دگرگون زد:

نوشخندی بر لب و در سینه توفان، می شناسیدم؟

اندهانم کم نبود و سهمم از عشرت کمی اندک

غم نه، شادی را شریکم با شمایان، می شناسیدم؟

در بهارانِ شکوفایی مرا نشناختید، آوخ

در بزنگاهِ خزانِ برگریزان می شناسیدم؟



گر چه لکننت در کلامِ شعرِ من افتاده اکنون، لیک

از عذابِ احتضار و لفظِ هذیان می شناسیدم؟

جز به آهنگِ رفاه و خرّمی طرحی نیفکندم؟

خود منم بی خانمان و نابسامان، می شناسیدم؟

حرفه‌ام معماری و آباد سازی بوده است، آیا

شاعری با کلبه‌ی آمان ویران می شناسیدم؟

گر مرا در دفترِ شعرم نمی یابید، باکی نیست

سازه‌هایی مانده از من یادگاران، می شناسیدم؟

باغِ "پردیسان"\* به شهرِ زادگاهِ من، یکی از چند

گر که نشناسیده‌ئیدم در سخن، ز آن می شناسیدم؟

گر بروید از رخِ آئینه‌ها گر دره‌ایام

همسفر، همسفره‌گان، یارانِ همجان، می شناسیدم!

در گذار از دفترِ شعرم، مرا در لایه‌ی الفاظ

گاه با لبخند و گه با چشمِ گریان می‌شناسیدم!

مرده ریگی، بی‌گمان، غیر از سخن از من نمی‌ماند؛

از هم این اوراقِ بی‌مقدار، آسان می‌شناسیدم!

جهانگیر صداقت‌فر

تیبوران، کالیفرنیا، ۲۰۲۰

\* پارکِ بزرگی در شمالِ غربی شهرِ تهران است که سراینده مدیریت طرح و اجرای آن را از آغاز تا سال ۱۹۷۹ به عهده داشت.

پایان آرمان ۱۴